

داستان آخر است مجموعه داستان‌های

سایه‌های گمشده

قلفشه

نوشته: یاور.م

آن روزی که از فاصله نزدیک‌تر می‌دیدمش توی صف مردانه نانوائی ایستاده بود. عصبی بودم، بس که همه جا صف ایستاده بودم عصبی و بی‌حوصله بودم. چند دقیقه را پشت سرش تحمل کردم دیدم خیال ندارد به صف زنانه برود! شاید اگر این جبر زنانه و مردانه کردن دنیا نبود خودم هم می‌رفتم توی سطح زنانه که خلوت تر هم بود می‌ایستادم؛ ...لعنتی چرا انقدر گرم بود. حتی الان که یادم می‌افتد پشت سرم گزگز می‌کند تابستان بیرحم و گرمای عذاب آور مرداد ماه؛ هیچی بدتر از این نبود که تو صف نانوائی هم بایستی!

کمی پا به پا شدم انگار تمام دنیا شده بود یک نیزه و این زن هم نوک تیز آن بود و حضورش داشت به من سیخونک میزد! با لحنی که می‌کوشیدم مؤدبانه باشد صدایش کردم "خانم؟" پاسخی نداد، چند لحظه سکوت کردم «با شما هستم خانم!»

آرام برگشت و با آن چشمان سیاهش زل زد تو چشمم؛ فوراً یاد گربه‌ای افتادم که همیشه جلوی در آپارتمانم کشیک می‌کشید. همان گربه بدجنسی که دو تا از قناری‌هایم را برده بود! این زن هم مثل همان گربه نگاهم می‌کرد. نگاهش خطرناک بود اما در عید حال وسوسه برانگیز و هشدار دهنده؛ فارغ از تمام بایدها و نبایدها؛ از تمام قراردادهای و قوانین نوشته شده و نانوشته و احمقانه بشری!

اصلاً مگر خود من نبودم که چند لحظه پیش می‌خواستم بروم توی صف زنانه؟! چرا الان باید او را ملامت کنم؟! اصلاً این صفاها برای چی تشکیل می‌شوند؟ آنهم وقتی که روح انسان اینقدر تشنه آشوب و قانون شکنی است؟!

صدایش که گفت «بله؟ یا منید؟» مرا از اوهامم بیرون کشید.

سرم را چرخاندم و به آسمان نگاه کردم، جوری که انگار دارم می‌گویم «نخیر! با آن کلاغ سیاه توی آسمان بودم!»

با لحنی تهاجمی و طلبکار گفت «فرمایش؟!»

با کم رویی و چنانکه دارم یک اشتباه سهوی را به وی گوشزد می‌کنم، گفتم «شما تو صف مردانه ایستاده‌ید؛ خانم!»

با بی قیدی و چنانکه موضوعی بسیار عادی و امری بدیهی را در حالتی کاملاً غیر موجه به او گفته باشم، گفت «می دانم» و رویش را برگرداند.

با نشان اعتراض به خاطر بی محلی توهین آمیزش خیلی آرام با گوشه کیف پولم روی شانه‌اش زدم و گفتم «خانم اینجا صف مردانه است»

این بار به سرعت برگشت و بلافاصله خشمی محسوس در صورتش دوید، مردمک‌هایش تنگ و پلک‌هایش از هم گشاده شدند. سمت راست لب پایش لرزش کوتاهی کرد و سفیدی دندان‌ش را به شکلی هشدار دهنده به نمایش گذاشت. سپس ابروی چپش را بالا داد و در حالی که انگشتش را به سمت گرفته بود؛ چانه‌اش را تکانی داد و گفت «تو هم برو تو سطح زنان بایست؛ قول می‌دهم اعتراضی بهت نکنم!»

خیت‌م کرده بود! تو دلم گفتم «زنیکه قلفشه، الان حالیت می‌کنم»

چند نفر پشت سرم می‌خندیدند و استنباطم از خنده‌ها این بود که همراه آن خنده‌ها اشاراتی به هم می‌کنند و مرا به سخره گرفته‌اند. همین باعث شد که از کوره در بروم. نمی‌خواستم بگذارم که این زن حرفش را پیش ببرد و باید به وی می‌فهماندم که بین من و او چه کسی می‌تواند دستور بدهد!

گفتم «بین خانم کوچولو، من نه لُلت هستم که مراقبت باشم؛ نه شوهرت که نازت را بکشم. خودت با زبان خوش برو تو صف زنانه یا...»

یک دفعه خم شد و کفشش را از پای درآورد و برایم گارد گرفت! زن‌های توی صف شروع کردند به غرغر کردن و مردها می‌خندیدند! احتمالاً از نظر آنها آن زن یا دیوانه و یا فاحشه جلوه کرده بود؛ و من هم مرد احمقی که با او سر و کله می‌زنم!

با خودم گفتم «عجب سلیقه‌ای است؛ حالا می‌خواهد دعوا کند!»

کفشش را آورد بالا، جوری که انگار می‌خواهد پاشنه آن را فرو کند توی چشمم؛ مستقیم به چشم گربه نگاه کردم. اصلاً انگار همان گربه بود که هیبت آدمیان را یافته بود؛ همان ماده گربه‌ای که قناری‌هایم را برده بود! الان هم آمده بود اینجا و با هیبت انسانی خودش می‌خواست نبرد پایان ناپذیرش با من را ادامه بدهد! آن گربه لعنتی دقیقاً می‌دانست چه وقت باید کوتاه بیاید تا نتیجه جنگ مشخص نشود و ادامه داشته باشد! زیرا هر بار که در چشمانش نگاه می‌کردم، نگاهم را با حالت عجیب و پرسشگر چشمانش پاسخ داده و بعد دمش را تکانی می‌داد و مخ کوتاهی می‌کشید و می‌رفت! انگار که تو دلش

می‌گفت «فعلاً بست است، به اندازه کافی ادبت کردم. اما دوباره باز خواهم گشت، همیشه همین اطرافم و حواسم بهت هست» با این رفتارها و کارهایی که از او می‌دیدم اینطور استنباط می‌کردم که ادامه این جنگ می‌ماند برای روزها و دیدارهای بعد!

به چشمان قلفشه خانم نگاه کردم؛ داشت با لحنی خشمگین و تهدید آمیز می‌گفت «بزمن توی سرت مرتیکه» که ناگهان به چشمانم خیره و ساکت ماند! پنداری زبانش درماند و زمان برایش از حرکت ایستاد! چند ثانیه به چشمانش خیره ماندم. دستم داشت بی اختیار می‌رفت که گونه گربه را لمس کند! می‌دانستم که دندان‌های تیزی دارد و می‌دانستم که زخمی می‌کند؛ و خیلی کم پیش می‌آید که انگشتم را بلیسد یا تن گرم و نرمش را به دستم بمالد!

اما پروایی نداشتم انگار این چند ساله که دزد و پلیس بازی‌هایم با آن ماده گربه شکل گرفته بود، پیش درآمد اتفاق امروز با همین زن بوده است. دستم دور پاشنه‌ی کفشش که آن را همچنان بالا نگه داشته بود، حلقه شد! سفت چسبیده بودش انگار این تنها سلاحش در برابر موجود ناشناخته و مهاجم و غیر قابل پیشبینی است که هر لحظه ممکن است به وی حمله کند!

به چشمانش خیره شدم سرم چرخید و از زاویه دیگر همین نگاه ادامه داشت، هرگز حتی برای لحظه‌ای هم قطع نشد! بی اختیار به دنبال آن برق شرارتی می‌گشتم که در اولین نگاه دیده بودم! پاشنه را تکان کوچکی دادم و کفشش از دستش خارج شد!

سریعاً پرخاش کرد «کفش مرا می‌گیری بی پدر؟! الان حالیت می‌کنم!» بلافاصله خم شد و لنگه دیگر کفشش را هم با همان حالت هجومی و اعجاب آور از پایش درآورد! اما باز هم همان ماجرا تکرار شد هر دو لنگه کفشش توی دست‌های من بود؛ و او با پای برهنه روی زمین تابستان داغ داشت پا به پا می‌شد! آفتاب داغ مرداد بود و زمین آتشین و پاهای برهنه که می‌سوخت. شاید این تنبیه برایش کافی بود؛ اما زن، همین زنی که اسمش را گذاشته بودم قلفشه قصد نداشت کوتاه بیاید! انگار بعد از تمام آن دعوای کوتاه و مرنوخی‌های موزیانه که دمش را روی کولش می‌گذاشت، این بار هم به شیوه و سبک انسانی خودش می‌خواست این ماجرا را دنبال کند! چند ثانیه دیگر هم چشم در چشم شدیم، سپس تصمیمم را گرفتم و زمزمه کردم «دنبالم بیا..» آنقدر آرام گفتم که یقیناً کسی جز من و خودش آن را نشنیده بود. مطیعانه سر جنباند و جواب داد «چشم»

این بار او حتی آرام‌تر از آنچه من گفته بودم این پاسخ را داده بود و من فقط جنبش لب‌هایش را می‌دیدم! رفتم در انتهای صف زنانه، دو سه نفری توی صف بودند و زنانی هم که نان گرفته بودند ایستاده بودند تا دعوای من و آن ماده گربه سلیته

را تماشا کنند. با شرمساری و خجالت نگاه کوتاهی به زنان اطرافم انداختم و سپس کفش‌هایش را جفت کردم و گذاشتم آخر صف! سپس گفتم «لطفاً برو توی کفش‌هایت خانم کوچولو! جای تو اینجاست!»

فقط نگاهم می‌کرد؛ انگار نه انگار آن چشمان حیرت‌آور مال آن زن شگفت‌انگیز چند لحظه پیش بود. انگار نه انگار او موجودی بود که قواعد بازی را با بی‌پروایی درنوردیده بود؛ رام بود و آرام صبور و دلکش و مطیع! احساس می‌کردم که سال‌هاست آن گریه را دوست دارم. حتی با اینکه قناری‌هایم را برده بود! اما الفتی عجیب و غیرقابل وصف میانمان بود.

برگشتم اما دیگر توی صف نایستادم و راهم را گرفتم که بروم اگرچه به سمت خانه می‌رفتم اما قطعاً مقصدم خانه نبود و فقط وانمود می‌کردم که دارم به سمت خانه‌ام بر می‌گردم!

هنوز ده قدم از نانوایی دور نشده بودم که صدا زد «پس کجا رفتی دُخو!؟» و لحظه‌ای بعد یک چیزی خورد توی کله‌ام! سرم تیر کشید برگشتم و لنگه کفش زن گریه‌ای را که به سمتم پرتاب شده بود روی زمین دیدم. خم شدم و از روی زمین برداشتمش! لنگه راست پایش بود؛ با آن صدای عجیب و غیر مادی‌اش مرا خطاب قرار داد «آی...! کفش من است!» انگار این اتفاق برایش عادی بود که با کفش توی سر مردم بزند و شخص توسری خور هم کفش او را به عنوان غنیمت جنگی بردارد. اما یک چیز عجیب و جالب که نظرم را جلب کرد این بود که می‌شنیدم مرا «دُخو» صدا می‌زند! انگار من هم گریه‌ای سیاه در زندگی او بودم که سال‌ها جلوی آپارتمان‌ش مزاحمش می‌شدم! شاید هم به خاطر لهجه قزوینی‌ام بود که به من می‌گفت «دخو»

مردم مات و مبهوت نگاهمان می‌کردند و من به اندام و قامت قلفشه می‌نگریستم! برای اولین بار خجالت را در چشمانش دیدم. لنگ لنگان اما شتابان به سمتم خیز برداشت. تقریباً دوید! یک لحظه مردد شدم که شاید دارد به سمتم حمله می‌کند. حتی می‌خواستم خودم را کنار بکشم گفتم شاید به من برخورد کند و هر دو نقش زمین شویم! اما باز هم این کار را نکردم و منتظر ماندم تا ببینم آیا می‌خواهد این جنگ را ادامه بدهد، یا نه! گذاشتم او تصمیم بگیرد که ماجرا چگونه پیش برود.

به محض اینکه لنگه کفشش را از دستم قاپید پایش کرد و لی لی کنان زیر گوشم گفت «لطفاً برویم دارم؛ از خجالت آب می‌شوم!»

ساده دلانه گفتم «اما تو که نان نگرفتی قلفشه!»

با بی‌مبالاتی آشکاری در گفتارش پاسخ داد «گور پدرش؛ تو هم نگرفتی.. فقط از اینجا برویم»

سه گام که دور شدیم پرسید «تو چرا به من می‌گویی قلفشه!؟ پرس و جو کردم، یعنی زن جنگجو و شلوغ و...»

گفتم «...معانی زیادی دارد»

هنوز بیست متر هم از آن صف کذایی دور نشده بودیم که دستش را دور بازویم. حلقه کرد پرسیدم «تو چرا به من گفتی دُخو!؟»

خنده‌ای کرد و گفت «به همان دلیلی که تو مدت‌هاست به من می‌گویی قلفشه! راستی قناری‌هایت را نمی‌خواهی؟ دو سالی هست پیش من امانتند!»

کنار هم قدم می‌زدیم حتی نامش را هم نمی‌دانستم؛ اصلاً از کجا آمده بود؟ چرا اینقدر آشنا بود؟ چطور بود که اینطوری به هم پیوند داشتیم؟! اصلاً چرا من رفته بودم توی سفر ناوایی!؟

زمستان ۱۳۹۶

یاور.م